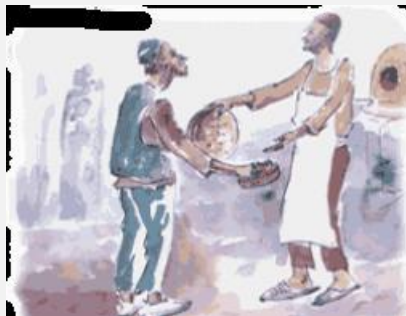


**— قصه پول**

در زمانهای قدیم مرد کفاشی زندگی می کرد . او کفشهایی را که می دوخت با چیزهایی که لازم داشت عوض می کرد ...

در زمانهای قدیم مرد کفاشی زندگی می کرد . او کفشهایی را که می دوخت با چیزهایی که لازم داشت عوض می کرد. به نانوا کفش می داد و بجایش از او نان می گرفت . به شکارچی کفش می داد و از او گوشت می گرفت . ولی این کار بی دردسر هم نبود . چون یک روز که پیش نانوا رفت تا از او نان بگیرد ، نانوا به او گفت من به کفش احتیاجی ندارم . کوزه سفالی من شکسته است ، برو یک کوزه بیار و بجایش نان بخر . کفاش نزد کوزه گر رفت و از او کوزه خواست . کوزه گر هم به او گفت : من به کفش احتیاج ندارم ولی کمی گوشت لازم دارم . اگر برایم کمی گوشت بیاوری من هم به تو کوزه می دهم .

کفاش نزد شکارچی رفت ، ولی او هم کفش لازم نداشت و یک عدد چاقو می خواست . شکارچی گفت : چاقوی من شکسته برایم یک چاقو بیاور تا به تو گوشت بدهم .

کفاش نزد چاقو ساز رفت ، اما او هم کفش نمی خواست . پیرمرد خسته شده بود . این مشکل هر روز بدتر می شد . آیا برای بدست آوردن یک کالا باید این همه سختی کشید .

پیرمرد به میدان ده رفت و مردم را جمع کرد و مشکلیش را گفت . همه مردم با او موافق بودند چون آنها هم دچار همین مشکل بودند . با خود گفتند باید فکر کنیم و راه حلی پیدا کنیم .

فردی از داخل جمعیت فریاد کشید ، من فهمیدم ، من راه حل را پیدا کردم . باید چیزهایی که به آن نیاز داریم با طلا یا نقره یا یک چیز با ارزشی که بتوان آن را مدت طولانی نگه داشت عوض کنیم .

یکی گفت : درست است ، چون نان فاسد می شود ، کاسه می شکند و چاقو زنگ می زند و کفش هم کهنه می شود ولی طلا و نقره همیشه سالم می ماند .

مرد دیگر گفت : آنها را به اندازه یک بند انگشت می سازیم و اسمشان را هم سکه می گذاریم .

همه خوشحال شدند و این کار را انجام دادند دیگر از آن به بعد خرید کردن خیلی آسان شد .

سالها و سالها گذشت همه مردم برای کارهایشان از سکه استفاده می کردند تا اینکه باز دچار مشکل شدند . چون وزن تعداد زیادی سکه خیلی سنگین بود و برای اینکه پول زیادی همراه خود ببرند دچار مشکل می شدند.

باز نشستند و تصمیم گرفتند که از پولهای کاغذی استفاده کنند و اسم آنها اسکناس گذاشتند تا سبک باشد و مردم بتواند پول زیادی را به راحتی همراه خود ببرند .